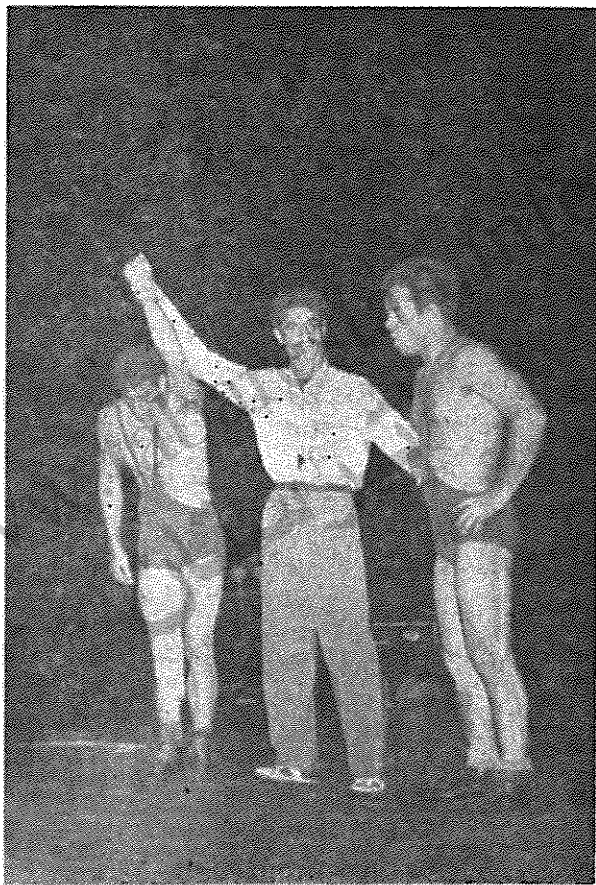


گرفته بود باصفا و صمیمیت تمام مرا با مسائل اداری آشنا ساخت و من نیز
با خوشحالی تمام شهرداری را ترک کرده و به منزل رفتم تا بهم خبر بدهم که
از این پس من آتش نشان شهر شاهی هستم.)



سرانجام نبرد من و توفیق به نعم تمام شد و این نبرد سرنوشت مرا
دگرگون ساخت

چاقوکش حرفه‌ای

استخدام او در شهرداری پایان در بدری و خانمان بدوشی اش بود. دیگر دوران آواره گی او پایان رسیده و زندگیش بوضع ثابتی قرار میگرفت و این فرصتی بود که او با زهم بتواند بدنبال عشق دوم خود کشتی برود در این هنگام بود که مسابقات قهرمانی کشور در اصفهان شروع شد. و قهرمانان سراسر کشور برای بدست آوردن عنوان قهرمانی تلاش بی- پایانی را آغاز کرده بودند.

امامعلی حبیبی نیز در وزن پنجم از استان مازندران شرکت کرده بود و با همه تلاش و کوششی که نمود نتوانست در مسابقات مذکور موفقیتی کسب کند. در این مورد او میگوید (من هنوز تجربه کافی نداشتم و کارهای من فقط منحصر به قدرت نمائی بدون اطلاع از فنون کشتی بود اما شرکت در مسابقات بمن یاد داد که باید تمرین بیشتری بکنم و بهیچ صورت یاس را بدل خود راه ندهم و ضمناً برای پیروزی تنها از زور نباید استفاده کرد بلکه باید از هوش و ذکاوت نیز کمک گرفت. این تجربه عاید من شد که انسان همیشه نباید با اتکاء بقوت خود بحریف حمله کند بلکه باید حيله هم بکاربرد).

مسابقات قهرمانی سال بعد ۱۳۳۳ که در قزوین برگزار میشد باز هم شکست را برای او بارمغان آورد و با این شکست‌های پی در پی هر کس دیگر جای او بود ورزش را رها میکرد اما او که تمام ذرات وجودش را عشق ورزش عجین کرده بود نمیتوانست باین زودی میدان را برای

دیگران خالی بگذارد ، میدید هنوز جوان است نیرو دارد و با این نیرو و قدرت میتواند خیلی از مشکلات را حل نماید و در این هنگام بود که او بر مدت تعلیمات خود افزود.

اجازه بدهید دنباله ماجرا را خود او تعریف کند او میگوید.

« در اینجا حادثه دیگری برای من روی داد و آن این بود زنی که با تمام وجود دوستش داشتم متوجه رقیب بزرگ زندگی خود شد و دید من ورزش را بیشتر از او دوست دارم از اینرو اختلاف عمیقی میان ما بوجود آمد. او میگفت. ورزش اساس زندگی خانوادگی ما را در هم پاشیده است و تو باید یا ورزش را انتخاب کنی و یا با ادامه زندگی با من دلخوش باشی و همه نیروی خودت را در راه سعادت خانواده ات بکار اندازی.

من بر سر دوراهی قرار گرفته بودم. نه میتوانستم ورزش را انتخاب نموده زنی را که با من اینگونه برخورد میکردم رها کنم.

آشفتگی و پریشان حالی من گفتن ندارد اما فقط میتوانم بگویم که این ناراحتی روحی مرا خرد میکرد پنهانی زجرم میداد و هیچ راه نجاتی بنظر من نمی رسید. برای اینکه زندگی من از هم نپاشد و مخصوصاً طفل خردسالم بی مادر نشود بحر فهای او اهمیت نمیدادم و سعی میکردم امروز و فردا کنم هر چه من بیشتر مهربانی میکردم و کوشش مینمودم تا عطف او را جلب کنم و او را بزنگی دلخوش سازم کمتر موفق می شدم و اختلاف ما وسیع تر میشد .

دیگر ایام پر آشوبی را پشت سر میگذاشتم . هر هفته ناچار بودم برای رهایی از چنگال افکار کشنده شاهی را ترک کرده و بدهات اطراف بروم تا شاید آسایش خیالی نصیب شود. اما افسوس! من هر چه بیشتر سماجت

میکردم کمتر موفق میشدم و مثل اینکه قرار بود زندگی اصلا بمن روی خوش نشان ندهد .

سستی و بی حالی نیز مرا از حال عادی خارج کرده بود و از اینکه نمی توانستم تصمیم قاطعی بگیرم از خودم و از این ضعف و زیونی بدم می آمد ، کار بجائی رسید که حتی احساس میکردم از ورزش هم رنجیده خاطر گشته و دلخوشی سابق را ندارم . در حقیقت بروی این عشق هم پرده ای از کدورت کشیده شده بود و این موضوع بیشتر مرا ناراحت میکرد .

یکی از روزها که مادرم متوجه دگرگونی حال شده بود با ناراحتی گفت :

«فرزندمن می ترسم تو روزی بدون اینکه روی خوشی و سعادت را ببینی دست به خود کشی بزنی . در زندگی همه ناراحتی ، رنج ، نگرانی و اضطراب هست ، همه مردم با فکر و خیال دست بگیربان هستند و اگر بخواهند مثل تو همیشه در باره این مسائل فکر کنند و زندگی را بر خود حرام نمایند و دست بخود کشی زنند دیگر آدم زنده ای در جهان وجود نخواهد داشت و کسی پای بند اصول و قواعد زندگی نخواهد بود . »

این حرف مادر مرا از خواب بیدار کرد مصمم شدم تا راهی را که پیش گرفته ام دنبال کنم . با خود گفتم از ورزش دست برنمیدارم اما زنم را هم طلاق نمی دهم هر چه باشد بالاخره او روزی دست از لجاجت و سرسختی بر خواهد داشت ، بالاخره بخود آمده و خواهد دید که اشتباه میکند و در مسیرم مرا به پیش رفتن و موانع را از پیش پای

برداشتن تشویق خواهد کرد .

این فکر بمن قوت و قدرت داد .

دیدم من دیگر آدم چندروز پیش نیستم قوه و قدرت بدنی ام افزون یافته و می توانم بموفقیت برسم از همین روی بود که بار دیگر با صمیمیت و علاقه فراوان کار خودم را دنبال کردم و با پشتکار فراوان کوشیدم تا بر مشکلات پیروز شوم .

اکنون مسابقات قهرمانی سال ۱۳۳۴ فرا رسیده بود و من نیز آمادگی شرکت در این مسابقات را یافته بودم و همراه تیم استان مازندران بتهران آمدم ، من در وزن چهارم شرکت میکردم و رقبای سرسختی چون کوکبری - شعبانی - مقرب اصفهانی و تاجیک مبارزین من در میدان نبرد بودند ،

چند روزی در تهران گردش کردم . همه جای تهران را زیر پای گذاشتم ، خیابانها و مراکز تفریح این شهر زیبا را بخوبی دیدم و از اینکه بسیاحت دلپسندی موفق گشته ام شاد و مسرور بودم ،

سر انجام روزهای پر اضطراب مسابقه فرارسید و من با یکایک حریفانم روبرو شدم و آنها را یکی پس از دیگری ضربه فنی کردم ، این موفقیت از هر حیث برای دلخوشی من کافی بود و من برای اولین بار توانسته بودم عضویت تیم ملی کشتی ایران را بدست آورم و یکماه بعد بود که این تیم برای انجام مسابقات جهانی عازم ترکیه شد .

من نمیتوانم خوشحالی و شادمانی خودم را از اولین سفر خارج از کشور برایتان شرح دهم چون هر چه بگویم از حقیقت کمتر گفته ام .

من جوان روستازاده ای بودم که سالهای جوانی عمر خودم را

در دهات سپری کرده و روزها و شبهای گذشته خاطرات زیبا و فراموش نشدنی برای من بیادگار گذاشته بودند من نه پای بند اصول تمدن بودم و نه از ریا و تزویر شهرنشینان چیزی می دانستم ، تنها قلب پاکمی داشتم که به عشق شالیزارهای شمال بطپش درمی آمد و همه فکرم آبادانی و خوشبختی مردم شالیکار بود و سراپای وجودم مفتون صفا و صمیمیت این مردم بزرگ گشته بود .

اما در هر حال . دیدار ترکیه برای من فرصت بسیار مغتنمی بود و من میتوانستم در بازگشت بشاهی برای دوستان و آشنایانم قصه های فراوانی از دیدنی های خودارمغان آورم .

مسابقات جهانی ترکیه برگزار شد و با همه تلاش فراوانی که نمودم مقام چهارم را در وزن چهارم بدست آوردم و با این ترتیب با همه علاقمندی و شوق و ذوق نتوانستم مدالی اخذ کنم . شکست من دلیل داشت .

من به طریقه کشتی گرفتن و جنگیدن در میدانهای ورزشی بین المللی آشنا نبودم و نمیتوانستم با جریمان خود چگونه باید مبارزه کنم اما همین شرکت در مسابقه کافی بود که مرا آماده برای انجام مسابقات بین المللی کند ، من اکنون صاحب تجربه شده بودم و آنهایی که با ورزش سروکار دارند خوب میدانند تجربه برای یک ورزشکار چقدر مهم است .

وقتی به ایران باز می گشتیم با افراد تیم می گفتم در مسابقات بعدی من قهرمان دنیا خواهم بود ، بشما قول میدهم سال آینده مرا آقای دنیا خطاب کنند و در المپیک پرچم ایران را با افتخار تمام

باهتزاز در خواهم آورد و ثابت خواهم کرد امامعلی حبیبی فرزند فداکاری برای وطن میباشد .

اما حرفهای من سبب خنده و تمسخر افراد تیم بود آنها بمن میگفتند (جوانیست و هزار و یک آرزو و بر جوانان این آرزوها عیب نیست.)

اما ریشخندها و تمسخرات نمیتوانست مرا ذره‌ای نا امید سازد نمیتوانست سبب گردد که من دست از تلاش و کوشش بردارم ، حیف بود حال که صاحب تجربه گشته‌ام و با مسابقات جهانی آشنائی پیدا کرده‌ام با عشق دیرین خودم وداع گویم .

بار دیگر بشاهی باز گشتم و زندگی را دنبال کردم اما اینبار خیلی بااراده تمرینات کشتی را دنبال میکردم و در میان کلیه افراد شهرستان بقرمان مازندران شهرت یافته بودم و وقتی در کوچه و خیابان راه می رفتم همه مرا با دست بیکدیگر نشان میدادند اما این توجه و علاقمندی مردم نمیتوانست کوچکترین ذره‌ای مرا مغرور سازد .

ایام باز هم سپری شد و سرانجام تیرماه ۱۳۳۵ فرا رسید و انتشار یافت که بزودی مسابقات انتخابی ملیورن در تهران برگزار خواهد شد و من مایل بودم که در این مسابقه شرکت کنم اما هیچ وسیله‌ای در اختیار نداشتم که آمادگی خود را اعلام دارم و در همین اوقات بود که فدراسیون کشتی بخشنامه‌ای بشهرستان شاهی فرستاد و از فدراسیون کشتی شهرستان شاهی خواسته شده بود که ب رای انجام مسابقات قهرمانی مرا بتهران بفرستند .

روزی که این بخشنامه بدست من رسید احساس کردم همه

دنیا را بمن بخشیده‌اند، احساس کردم همای سعادت بروی من لبخند
میزند و من میتوانم دروازه‌های خوشبختی را بروی خود و خانواده‌ام
باز کنم. يك حس درونی بمن میگفت :

« زندگی تو از این پس دچار تغییر و تحول خواهد شد و تو میتوانی
افتخار کنی که فرزند کشور شش‌هزار ساله‌ای هستی و در راه این کشور
وظیفه ملی خودت را انجام داده‌ای »

يك نیروی مافوق‌التصور در من بوجود آمده بود که نمیدانستم نام
آنرا چه باید گذاشت ؟

آن شب وقتی با خوشحالی بمنزل رفتم تا خبر این موفقیت آمیز را
بمسرّم بدهم او با عصبانیت فریاد کشید :

« حال فهمیدم تو مرادوست نداری، حال فهمیدم تو آدم دروغگوئی
هستی و از عشق و محبت خانوادگی چیزی نمی‌دانی من حتی لحظه‌ای
هم حاضر نیستم با چنین آدمی زندگی کنم .

« فرزند یکساله خودت را بردار و هر کار میدانی بکن »
آنگاه با عجله از جا برخاست و منزل را ترك کرد .

احساس کردم تمام آوارهای اندوه جهان را بر سر من کوفته‌اند
با خستگی تمام روی زمین نشستم و باین بدبختی اندیشیدم .

دائماً از خود می‌پرسیدم او چرا رفت ، چرا چنین کرد اگر من
افتخاری بدست آورم مگر چیزی نصیب او نمیشود ؟ آخر چرا اورفت ؟
از سرو صورت عرق سرازیر شده بود و مهره‌های پشتم تیر می‌کشید
حقیقت بار دیگر سراپای وجودم را فرا گرفت و در این هنگام
فریاد علیرضا يك مرتبه افکار مرا از هم گسیخت . طفلك گرسنه‌اش بود

شیر می خواست و من ...

من يك مرد بودم ، مردی که امید بجائی نداشت .
خم شدم آرام او را از روی زمین بلند کردم صورتش را بوسیدم .
اما این بوسه نه تنها او را آرام نکرد بلکه شیون و فریادش را بلندتر
ساخت . او را در بغلم تکان دادم و آرام از خانه بیرون آمدم ، خودم نمیدانستم
کجا میروم؟ هدفم رفتن نزد خواهرم بود و در حقیقت بجز خانه او
جای دیگری نداشتم که بتوانم جگرپاره ام را بدستش بسپارم .
وقتی وارد خانه او شدم خواهرم با ناراحتی جلو دوید بچه را از
آغوش من گرفت و هراسان پرسید

— خدیجه بیگم کو ؟ چرا او را همراهت نیاورده ای من با ناراحتی
تمام همه ماجرا را برای او شرح دادم و در این وقت بود که صدای
فریاد مادرم از داخل اطاق برخاست طفلك او بحرفهای ما گوش میداد
و از آنچه بر من گذشته بود نتوانسته بود طاقت آورد و نقش زمین شده
بود ، با شدت هرچه تمامتر بسوی اطاق دویدم و مادر را به آغوش
کشیدم و فریاد زدم . مادر مادر ...

اما او در جواب من لب از لب نگشود .

بیچاره مادر .

اوسکته کرده بود با کمک خواهرم او را به رختخواب بردیم و
با کوششهای او علیرضا نیز خوابید و من شبانه بسوی ده حرکت
کردم تا برادرم را خبر کرده و او به کمک من بیاید برادرم وقتی از
ماجرا باخبر شد سری تکانداد و آرام بسوی طویله رفت . من متحیر
بودم او کجا میرود اما لحظه ای بعد متوجه شدم که او گاوش را نیز

بهمراه خود می‌آورد تا علی‌رضا از شیر گاو زندگیش را ادامه دهد .
درمیان راه کوچکتترین کلامی میان ما رد و بدل نشد و ما آرام
و خون سرد تمام راه را پیمودیم تا بخانه‌خواهرم رسیدیم حال دیگر شب
سپری شده بود .

من سرافکنده، ناراحت و معذب بسوی فرمانداری حرکت کردم
برای نجات مادرم پول لازم بود و من تصمیم داشتم با کمک فرماندار
سه ماه حقوق مساعده بگیرم .

ساعتی پشت در اطاق فرماندار ایستادم تا بمن اجازه ورود دادند
همانطور که سر بزیر داشتم وارد اطاق شده سلام کرده و در گوشه‌ای
ایستادم . فرماندار سری بلند کرد مرا برانداز نمود بالحن تندى
گفت :

- پسر چکار داشتی ؟
- قربان آمده‌ام تقاضائی از شما بنمایم .
- زود باش بگو من وقت ندارم :
- حقیقت آنست مادرم سگته کرده مریض و بستری است ، زنم مرا
ترك کرده و طفل شیر خواره‌ام را تنها گذاشته و از تهران هم‌مرا برای
انجام مسابقات قهرمانی کشور احضار نموده‌اند ...
- او حرف مرا قطع کرد و گفت .
- زود مطلب را بگو قصه بافی نکن .
- من برای اینکه فرماندار از حقایق اطلاع داشته باشد دست در جیب
کرده و بخشنامه فدراسیون کشتی را در آورده و دنباله حرفم را گرفته
گفتم :

— اینهم بخشنامه فدراسیون کشتی است و چون من باید بتهران بروم و مادرم مریض و بستری است تمنی میکنم دستور بفرمائید مبلغ سیصد تومان حقوق سه ماه مرا مساعدده بدهند تا بتوانم بادلگرمی در راه وطنم خدمت کنم .

— امکان این تقاضا وجود ندارد زود از اینجا برو بیرون .

— آخر قربان مادرم مریض است بچهام شیر می خواهد فرماندار با عصمانیت فریاد زد .

— بدرک . بفرمائید بیرون .

دستش را بروی زنگ گذاشت و لحظه‌ای بعد پاسبانی واردشد و فرماندار بدنبال جمله خود به پاسبان مزبور گفت :

— فوراً این چاقو کش حرفه‌ای را از دفتر من بیرون کنید و اگر هم خواست سماجت کند او را تحویل شهربانی بدهید .

سنتک بدلهیل .

حبیبی وقتی مشغول تعریف این قسمت از گذشته زندگی خود بود در حالیکه سعی می کرد بر ناراحتی خود پیروزشود با اندوه گفت :

من هر وقت بگذشته فکر می کنم و چنین صحنه‌هایی را از جلوی چشمانم میگذرانم از خود می پرسم راستی اگر کس دیگری جای من بود چه می کرد؟ مادرم در حال مرگ بود ، فرزندم شیر می خواست، زنم مرا ترک کرده و خانواده‌ام از هم باشیده شده بود و از اداره‌ای که کار می کردم مساعدده می خواستم بیرون می کردند و لقب چاقو کش به من می دادند ، غرورم

خرد شده و روحیه‌ام از میان رفته با چنین حال زاری میبایست در مسابقات قهرمانی شرکت میکردم میبایست با آمادگی کامل با حریفانم روبرو شوم و ثابت کنم مرد هر چه را اراده کند میتواند صاحب گردد شاید خواست خدا بود که من دست از فعالیت برداشتم شاید محبت‌های مادرم بود که هنگام خدا حافظی در بستر بیماری صورت مرا بوسید و گفت فرزند خدایار و نگهدار باشد. حتما اینبار موفق میشوی و میتوانی صاحب افتخارات بزرگی گردی و شاید هم تقدیر بود که اینطور رقم زده بود که من با همه مشکلات باز هم از پای ننشینم ولی در هر حال نمی‌توانم انکار کنم که امید به پیروزی، امید به آینده‌ای درخشان و امید توفیق به خدمت بود که مرا بیشتر مصمم بشرکت در مسابقات نمود.

برادر و خواهرم با خستگی تمام بیدر قه‌ام آمدند. مرا از زیر آینه و قرآن رد کردند و در گوشم دعای سلامت خواندند و من شاهی را ترک کرده و بتهران آمدم. روزیکه به فدراسیون کشتی رفتم رفت و آمد زیادی بود و کشتی گیران جوانی برای ثبت نام می‌آمدند و صف بزرگی در پشت در فدراسیون بوجود آمده بود. در انتهای صف ایستادم و منتظر نوبت شدم و سرانجام توانستم نامم را در وزن چهارم ثبت کنم.

یک هفته بعد مسابقات انجام شد و من همراه دیگر قهرمانان باردوی تیم کشتی گیران واقع در دانشکده افسری رفتم تا در آنجا تمرینات مداومی را شروع کنم.

در آن زمان همه جاسجیت از کشتی جالب مهندس توفیق جهان بخت بود تا آنروز که به اردورفتم و او از نزدیک ندیده بودم و نمیدانستم حریم چگونه است. قرار بود در اردو من با مقرب شعبانی - کو کبری - تاجیک

و توفیق مسابقه دهم و در صورت پیروزی در مسابقات المپیک شرکت
نمایم .

هر شب وقتی می خواستم بر تخت خواب بروم با خدای خودم راز و نیاز
می کردم و می گفتم (خدا یا تو که بخشنده ترین بخشنده ها هستی برنا -
چیزترین بندگان در گاهت رحم کن) دعای نیمه شب من همیشه
بر و بچه های اردورا به خنده می انداخت ، آنها در حالیکه مرا مسخره
می کردند می گفتند:

روی تشک که خدائی خواهد جای تو کشتی بگیرد ، تو باید
حریفانت را مغلوب کنی .

من خون دل می خوردم و جوابی نمیدادم ، به آنها چه می گفتم
آنها که از صفای دل و ستازاده ای چون من خبر نداشتند آنها که نمی
دانستند من پیر و مکتب شاه مردان علی هستم . آنها که نمیدانستند من
هیچ سرمایه ای جز یک قلب پاک ندارم . چه جوابی داشتم بگویم !
بگذریم ؛ در این مورد حرف بسیار است .

مسئولین اردو هر هفته برای من یک مسابقه می گذاشتند و من نیز با
شدت در این مسابقات شرکت میکردم و همه رقبای خود را با ضربه فنی
و امتیاز بردم . آخرین حریفم مهندس توفیق بود . او قهرمان بزرگی بود
و من جوانی گمنام و روستازاده .

روزی که بروی تشک رفتیم من تصور کردم بایک کشتی گیر شهرستانی
رو برو هستم ، سعی کردم بخود بقبولانم این مهندس توفیق نیست که
حریف من می باشد بلکه یک جوان بی تجربه است که می خواهد حریف
من شود . اطمینان داشتم که پیروزی از آن من است بشرطی که

فکر خود را بکار اندازم . روی تشک دست یکدیگر را فشرديم و بيکديگر گلاویز شدیم و لحظه‌ای بخود آمدم که متوجه شدم اطرافيان می گویند حبيبي امتياز دارد و توفيق ندارد.

این پیروزی سبب شگفت حاضرين شده بود اما من دیدم که کسی بسوی من نمی آید و حتی داور هم دست مرا بعنوان برنده بلند نمی کند. ماروی تشک ایستاده بودیم و باطراف مینگریستم . قلب هر دوی ما می طپید و هیجان سراپای وجودمان را فرا گرفته بود . پانزده دقیقه در حال سکوت و هیجان گذشت .

طی این مدت هنوز سر نوشت کشتی ما معلوم نبود . سر و صدای اطرافيان ما بلند بود که حبيبي برنده است اما برای خود ما نیز تعجب آور بود وقتی که بعد از پایان این پانزده دقیقه دیدم دست توفيق را بعنوان برنده مسابقه بلند کرده اند، بر جای خود خشکم زد لحظه‌ای خیال کردم هر چه دیده ام خواب و خیالی بیش نبوده و همه این وقایع در عالم خلسه و رویا بر من گذشته است . چشمهایم را بر هم مالیدم و آنگاه مطمئن شدم که خواب نبوده ام و این شکست نا جوانمردانه واقعیت داشته است

در آن حالت همه دردمها و گرفتاریهایم از جلو چشمانم رژه رفتند بیامادرم در حال بیماری افتادم، وضع تنها فرزندم علیرضا قلبم را تکان داد و لقب چاقو کش بروی وجودم سنگینی کرد . خواستم فریاد بکشم و عصیان کنم اما نمیدانم چرا صدادر گلویم شکست و مانند ناله‌ای از حلقومم بیرون آمد، با ناراحتی گفتم:

آخر امتیاز من که بیشتر است ، چرا توفيق را برنده اعلام می کنید .

داور سری تکان داد و گفت :

اشتباه می کنی - توفیق بر تو پیروز شده است

دیگر نفهمیدم چه شد، زانوانم سست گردید و بروی تشك خم شدم یکنوع رخوت و دلسردی سراپای وجود مرا فرا گرفت تردید نبود که این مسابقه سر نوشت مرا تعیین میکرد و آینده مرا در برداشت و حال با چشم خود میدیدم که کاخهای آمال و آرزویم درهم می ریزد خرد میشود و خاکسترش زمین را فرا می گیرد. ساده تر بگویم هر چه رشته بودم پنبه شده بود و باز هم می بایست از اول شروع کنم درست بآن صورت که قبلا هیچ اتفاقی نیفتاده است

موقعیت و حالات روحیم خیلی دردناک بود به آن حدی که بتصور نمی گنجد و من نمیتوانم بهیچ زبانی آنرا تشریح و توصیف کنم چندتن از کشتی گیران جوان مرا کمک کردند تا با ستراحتگاه رفتم و آنجا روی تشك دراز کشیده و بفکر مشغول شدم افکار درهم و پریشانی به من هجوم آورده بود و من نمیتوانستم آنها را مرتب کنم ؛ تمام مدت با خود میاندیشم حال چه باید بکنم حال که بنا حق يك قهرمان شکست خورده معرفی شده ام ، حال که بنا جوانمردی مرا از رسیدن بافتخار محروم کرده اند ، بله ؛ کسی نبود بمن جوان روستا - زاده کمک کند تا به خواسته ها و آرزوهای حقه ام برسم ،

در این افکار غوطه می خوردم که داور بسراغ من آمد با محبت دستش را بروی شانه من گذارد و گفت :

- جوان مثل اینکه خیلی ناراحتی ،

- مسلماً جز این چیز دیگری هم نیست ، منکه در این مسابقه پیروز

شده بودم شما چرا حق کشی کردید. چرا دل يك جوان روستازاده را شکستید؟....

تو مطمئنی که میتوانی توفیق را شکست دهی !
شما که اینرا با چشم خودتان دیدید و مسلماً در هر مسابقه دیگری هم اورا شکست خواهم داد .

خوب اینکه غصه ندارد روز نوزدهم مهرماه مسابقه انتخابی تیم ملی کشتی در حضور شاهنشاه بر گزار خواهد شد تو هم آنجا با توفیق مسابقه بدها گریپروزشدی که به ملبورن خواهی رفت و گرنه معلوم میشود که عنوان قهرمان بتو نیامده است و این سفر هم برازنده تو نیست .

این وعده او مرا خیلی خوشحال کرد ، دیدم هنوز هم آن چیزهایی که من تصور میکردم به پایان نرسیده ، هنوز من میتوانم با رقیب خود مبارزه کنم و اورا شکست دهم دیدم خدا باز هم بامن لطف دارد ، من در آن حالت نمی توانستم يك آدم مایوس و سر خورده بمانم واز همه چیز دست بکشم .

این دلخوشی برای من لازم بود و از فردای آنروز باز هم تمرینات مداوم خود را دنبال کردم حال دیگر منتظر رسیدن روز ۱۹ مهرماه بود با خود میگفتم دیگر در این روز کسی نمیتواند تقلب کند و هر کس به حق خود خواهد سید .

سرا انجام شب نوزدهم مهرماه رسید . در آن هنگام مسابقات در سالن استاد یوم ثریا - پهلوی - استاد یوم فرح - بر گزار میشد و جمعیت تماشاچی زیادی گرد آمده و شاهنشاه نیز در جمعیت مهمان عزیز خود کامیل شمعون ریاست جمهوری لبنان برای دیدار مسابقات تشریف

آورده بودند ،

مادر سالن تمرین گرد آمده بودیم و قهرمانان وزن بسا اعلان بلند گو بروی تشك می رفتند تا مسابقه بدهند .

گوینده بر نامه لطیفی دبیر فدراسیون کشتی وقت بوده وهنگامیکه نوبت بمارسید اعلان نمود .

از جناب آقای مهندس جهانبخت توفیق صاحب عنوان قهرمانی جهان تقاضا میشود برای انجام مسابقات بروی تشك تشریف بیاورند .
وبدنبال آن نیز افزود .

امامعلی حبیبی هم بیاید .

آنها هیچ حسابی روی من نکردند و حتی آنشب بروی نامم کلمه آقا یا خانم هم نگذاشتند که مردم بفهمند من زن هستم یا مرد ؟ و این کینه و بغض مسئولین امر ، حتی تا روی تشك مسابقه مرا رها نکرد .

من وقتی وارد استادیوم شدم که مسابقه را آغاز کنم همه فریادمی زدند زنده باد مهندس توفیق افتخار بر تو توفیق و یک نفر برای نمونه حتی یکبار نگفت (حبیبی تو هم زنده باشی) .

ایمان من نسبت بمقدسات مذهبی بسیار است و به آن مبدئی که تمام مسلمانان جهان ایمان وعقیده دارند ایمان راسخ دارم .

در آن شب آهی از ته دل کشیده و با خود گفتم

(یا شاه مردان امیدوارم تو مرا فراموش نکنی)

و آنوقت بروی تشك خزیدم، با احساسات مردم من سخت خوار وزبون شده و روحیه ام را باخته و نمیدانستم سرنوشت با من چه

خواهد کرد .

لحظه‌ای بعد مسابقه آغاز گشت و داور وسط سوت کشید و من دست توفیق را فشرده و بایکدیگر گلاویز شدیم :

دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کردم و قدرت و قوتم افزوده گشته بود با فن یک دست و پا او را پهل بردم ولی او بر تلاش خود برای رهایی از این محمسه افزود کرد و گفت :

حبیبی چرا اول نمی کنی .

و من در آن حال که توفیق را دها نمی‌کردم گفتم در مقابل شما داورهای ناهره باید رسید بگیرم که پیروز شده یا مثل آن دفعه که با برد مسلم و قطعی بازنده مسابقه اعلان شدم شکست خورده لقب بگیرم حال سند بدهید که من برنده هستم تا توفیق را رها کنم .

ارادات خالصانه !

واقعاً هم همینطور است، یک کشتی گیر گمنام وقتی به پیروزی میرسد باید سند بگیرد که قهرمان مسلم است و سرانجام آنان با بلند کردن دست من بعنوان برنده مسابقه سند دادند که امامعلی حبیبی پیروز شده است .

وقتی لطیفی دریای بلند گو اعلام کرد که امامعلی حبیبی قهرمان وزن چهارم است صد از کسی بلند نشد و سکوت سراسر استاد یوم را فرا گرفت همه با حیرت بدرون تشك نگاه می‌کردند این ضربه سخت و کشنده‌ای

بود که بر آنها وارد شد چون قهرمان دلخواه مردم پیروز نشده بود و جوان گمنامی که اصلاً بحساب نمی آمد برنده مسابقه شده بود .

با خصلتی که از ما ز ندرانیهاداشتم بسوی جایگاه شاهنشاه برگشته تعظیم کرده و ایشان نیز تشویقی از من کردند ، من بطرف مردم برگشته و بآنان نیز تعظیم کردم . در این حال حتی يك نفر هم بافتخار پیروزی من کف نزد وزنده باد و مرده بادی هم نگفت وقتی می خواستم از روی تشك بکناری بروم يك نفر از داخل جمعیت فریاد کشید

«زنده باد بهرمازندران اما معلی حبیبی»

من از روی تشك پائین پریده و در آن لحظه بود که مردم يك پارچه فریاد کشیدند و مرا تشویق نمودند، من بر جای خود قرا د نگرفته بودم که شاهنشاه مرا احضار فرمودند با وجود هر چه تمامتر بسوی جایگاه رفتم و هنگامیکه تعظیم کردم اعلی حضرت گفتند .

«حبیبی در المپیک حتماً باید اول شوی»

سری فرود آورده گفتم:

«اگر مرا اعزام بکنند حتماً اول خواهم شد»

«چه کسی تو را اعزام نمی کند؟»

«همین سرتیپ ایزدیناه رئیس تربیت بدنی که نمی دانم چرا بدون

علت بامن مخالف است .»

«مگر این مسابقه نهائی نبود»

«چرا قربان»

«خوب تو که پیروز شده ای باید بروی»

«اما چون من مازندرانی هستم و پارتی هم ندارم کسی مرا اعزام

نمی کند و گرنه بشما قول میدهم که مدال افتخار برای کشورم بارمغان آورم . »

شاهنشاه لبخندی زده در آن شب او امری پیرامون اعزام من بمسئولین فدراسیون کشتی صادر فرموده و باین ترتیب من با سند رسمی بسمت اردو حرکت کردم هنوز ۱۵ دقیقه بیشتر یا کمتر نگذشته بود که مستخدم بدنبال من آمد که آقای حبیبی فرماندار شاهی باشما کار دارد .

ناگهان دلم بشور افتاد و تصور کردم حتماً برای مادرم اتفاقی افتاده که فرماندار بدیدن من آمده است ، باعجله خودم را باورسانیدم و فرماندار درحالی که می خندید دست در جیب کرد و سه چک تضمین شده هزارریالی بیرون آورد و گفت:

- حبیبی بیا این سه هزار تومان پول تعارفی را بگیر

- این پول چیست ؟

- بعنوان دست خوش و تعارف بتو میدهم ، برای اینکه بزخم کارهایت بزنی ، باور کن من بقرمانان کشور ارادت خالصانه دارم و مخصوصاً تو که روستازاده پاکدل و روشن ضمیری هستی .

ولی من پول را نمی گیرم .

- چرا ؟

- چون این پول حرام است شما حقوق حقه مرا که سیصد تومان بود بمن ندادید و در ضمن لقب چاقو کش رویم گذاشتید چطور حال بمن ارادت خالصانه پیدا کرده و پول بمن تعارف می کنید .

فرماندار درحالی که سعی میکرد ناراحتی خود را از من پنهان نگاه دارد گفت .

- ناراحت نشو ، توهنوز جوانی و باین پول هم خیلی احتیاج داری --

اینبار باخشم تمام فریاد کشیدم .
- شما دروغ می گوئید، حال که مورد محبت قرار گرفته ام می خواهید مرا بخرید .

در دسرتان ندهم ، هر چه کرد آن پول را نگر فتم در حالیکه حتی برای صد تومان آن هم معطل بودم ولی احساسات پاک درونیم اجازه نمی داد که از دست چنین مردان رو باه صفت و بو قلمون ترا در آن چنان پولی را که حق من نبود دریافت نمایم، در آن حال سرو کله اسکندر متولی شهر دار سابق پیدا شد و او در آن موقع رئیس فرهنگ شاهی شده بود، بمن پول داد و من گرفتم و مجدداً بخودش برگرداندم که آنرا جهت درمان مادرم خرج کند و او هم اینکار را کرد .

دوروز بعد بود که سرتیپ ایزدپناه به اردو آمد و پیشنهاد کرد که من یکبار دیگر با توفیق مسابقه بدهم .
باو گفتم حاضر ام اما بیک شرط .
- چه شرطی ؟

مشروط بر اینکه همان مردمی که آن شب در استادیوم ثریا پهلوی بودند و شاهنشاه و مهمانان دعوت شوند و من مجدداً مسابقه بخواهم داد ولی در اطاق در بسته و درجائی که حق من پایمال میشود حاضر به اینکار نیستم .

و چون دیدند که بهیچ صورت من دست از سماجت بر نمی دارم مجبور شدند که مرا برای انجام مسابقات المپیک ۱۹۵۶ همراه تیم در

وزن چهارم به‌ملبورن اعزام دارند .

مسابقات ملبورن

پرشورترین خاطره زندگی حبیبی مربوط به مسابقات ملبورن می‌باشد و ما از این بعد رشته کلام را بار دیگر بدست اومی سپاریم تا هر آنچه را که بر او گذشته با بیان ساده و بی‌آلایش خودش شرح دهد و تردیدی نیست هر چه از دل بر آید بر دل نشیند و قدره‌سام آنکه این حرفهای نغزو شنیدنی هم بر دل خواهد نشست و اینهم بقیه ماجرا از زبان خود او .

در يك بعد از ظهر گرم ما به ملبورن پایتخت استرالیا محل مسابقات المپيك ۱۹۵۶ وارد شدیم، همه چیز برای من تازه‌گی داشت و احساس وجود بی‌پایانی می‌کردم ولی در هر حال از يك اندیشه غافل نبودم و آن شکست بود و اندیشه شکست نیز مساوی با مرگ بود و ناچار برای اولین بار چنین حقیقت تکان‌دهنده‌ای را اعتراف می‌نمایم.

من هنگام دیدار شاهنشاه قول داده بودم که با مدال طلا بایران بازگردم و با موقعیتی که داشتم اگر شکست می‌خوردم با قرص لومینال خود را از میان می‌برم

هر وقت بیاد شکست می‌آفتم دلم بدرد می‌آمد و دنیا جلوی چشم سیاه می‌شد و ناچار سر بلند کرده در آن حال که به آسمان خیره شده از ته دل می‌گفتم « خدایا آیا سزاوار است من شکست بخورم . »

آنگاه آهی از ته دل کشیده و خودم را دلداری میدادم ، بدون تردید من لیاقت و استحقاق بدست آوردن عنوان قهرمانی را داشتم و تصاحب

چنین عنوان در خور کار و زحمت من بود و همین فکر مرا تسلی میداد
و آرام میساخت .

خدا بیامرزد مرحوم صدری را که او اداره تیم را به عهده داشت
و در این مسابقات خیلی زحمت کشید و اینرا پنهان نمیتوان نگه داشت به
مجرد ورود ما را به کمپ المپیک هدایت نمود و همینکه ما وارد کمپ شدیم
عده ای نظامی پرچم سه رنگ ایران را در جلوی ساختمان مسکونی
قهرمانان شرکت کننده ایرانی در ملبورن با تشریفات خاصی برافراشته
بودند همه ما خسته بودیم و نیاز شدیدی به استراحت داشتیم و به مجرد ورود
به محل سکونت تعیین شده رفتیم و هر یک در قسمت مخصوص خود دراز
کشیده و خوابیدیم .

روز بعد بود که ما را با تشریفات خاصی به محل تمرینات کشتی
بردند و دعوت نمودند که بتمرین پردازیم .

من در گوشه ای ایستادم و بنظاره اطراف پرداختم و ضمناً بزندگی
خود، گذشته و آینده میاندیشیدم و هزارویک اندیشه کوچک و بزرگ از
مغزم گذشت و از این افکار درهم نیز کوچکترین نتیجه ای بدست نیاوردم
و من باز سرگردان بودم و نمیدانستم چگونه موفق خواهم شد تا افکار پریشانم
را مرتب سازم .

بفکر د بودم که من هم تمرین خود را شروع کنم اما هیچیک از قهرمانان
مانند عباس زندی - گیوه چی و سروری بعلت سرعت زیاد من در حرکات
ورزشی با من حاضر بتمرین نبودند و هر یک با بهانه ای مثل ضربه خوردگی
و یا باید برای انجام مسابقات حاضر شویم از تمرین با من استنکاف مینمودند
و این برای من ناراحت کننده بود اما من آدمی نبودم که با این ناراحتی های

کوچک و بی‌اهمیت از میدان نبرد بدرروم و از این‌روی برای اینکه بدن خود را آماده نمایم در خیابانهای ملبورن میدویدم و گاهی نیز با مجتبی‌وی که مربی تیم ما هم بود توی خاک تمرین میکردیم و حرکات ما جنبه زور آزمائی داشت و از لحاظ تمرینات با ارزش فاقد اهمیت بود. اما دویدن در خیابانها برای من خیلی جالب بود چون من میتوانستم از تمام شهر ملبورن دیداری کافی بعمل آورم و مناظر این شهر زیبارا بینم و حس کنج‌کاوی خود را تأمین کرده و به تجربیات کوتاه خود در زندگی بیافزایم.

هفدهمین روز توقف مادر ملبورن بود.

آن روز من در محل کمپ ایستاده و اطراف رامینگر ایستم. در این وقت جوان سرخ‌چهره‌ای که قدی کوتاه و هیکل رشیدی داشت بطرف من آمد و در کنارم ایستاد و رویش را بمن متوجه کرد و از من پرسید آیا شما امام‌علی حبیبی هستید و من با سر اشاره کردم آری و در آن حال تعجب کرده بودم که او مرا از کجا می‌شناسد. او لبخندی زد و گفت:

رفیق خیلی سرحالی

البته

مرا میشناسی

نه

وقتی او خون‌سردی و آرامش مرا دید سری تکان داد و گفت.

دوست عزیز من آن‌در بیک هستم حالا مرا شناختی.

تمام این گفتگورا مترجم عیناً نقل میکرد و من با دقت گوش

میدادم .

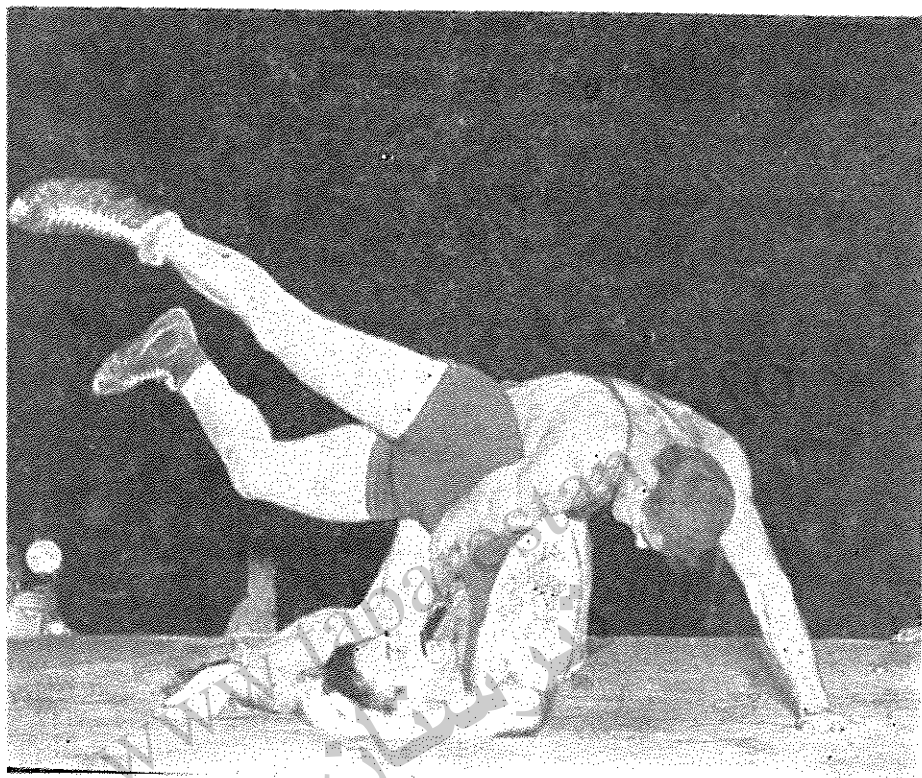
وقتی او خودش را معرفی کرد من سراپای او را نگریستم . تا آنروز وصف آندربیک را زیاد شنیده بودم و از قدرت بدنی او در کشتی برای من داستاها گفته بودند اما تا آن لحظه خود او را ندیده بودم و نمیدانستم چه شکل و چه مشخصاتی دارد . او حریف سوئدی من در وزن چهارم بود و بقول معروف به روی مسابقه او خیلی حساب می کردند و هر شب وقتی برو بچه ها با من صحبت می کردند مرا نصیحت میکردند که از روی بترسم و کشتی حساب شده ای با او بگیرم . حرفهای بچه ها کم و بیش در من تاثیر داشت و روحیه ام را ضعیف میکرد اما با این حال دیدار او برای من بسیار مغتنم بود و حال می توانستم سنجشی برای مسابقات بدست آورم

لحظه ای میان ماسکوت برقرار شد و آنگاه من این سکوت را در هم شکستم
- بسیار خوشوقتم .

دست او را صمیمانه فشردم . او لبخندی از روی تمسخر زد و گفت :

من یک پیشنهاد جالبی برای تو دارم ، اگر این پیشنهاد را بپذیری من بتو قول میدهم که ضرر نخواهی کرد .

در جواب گفتم من صمیمانه در انتظار شنیدن این پیشنهاد شما هستم . پیشنهاد من بسیار خلاصه و مفید است . از تومی خواهیم که مانند توفیق قهرمانان دیگر ایرانی قبول کنی که در سوئد مربی شوی و با حقوق مکفی استخدام شوی چون من شنیده ام اغلب کشتی گیران ایرانی



صحنه‌ای از کشتی امامعلی حبیبی و بالاوازده از شوروی در مسابقات جهانی ۱۹۵۸ تهران از کشور خود فرار می‌کنند و میدان مبارزه را برای رقبای خالی می‌گذارند و تردیدی ندارم که توهم از جمله همان قماش هستی و بهمین جهت بود که این پیشنهاد را بتو کردم.

او مرتباً حرف می‌زد و در میان کلماتش بلند بلند می‌خندید و من نیز عرق کرده و از شرم می‌خواستم زمین دهان باز کند و مرا ایلعد مشتانم را گره کرده و از خشم نمیتوانستم خودم را کنترل کنم. این پیشنهاد او بمناسبت سفر توفیق بانگلستان و قبول سمت مربی کشتی در این کشور

بود و حال می فهمیدم که با این عمل چگونه با حیثیت ورزشکاران ایرانی بازی شده است.

دیدم دیگر طاقت ندارم. نمیتوانم این حرفهای ناروا و چندیش آوررا بشنوم، نمیتوانم ببینم که يك بیگانه چگونه ملیت ما را مستخره میکند نمیتوانم ببینم که اشتباه يك ایرانی چه ضربه مهلکی بدیگر هموطنان ایرانیم وارد می آو د. کاسه صبرم لبریز شده بود و همه وجودم بفریاد، به عصیان و به خشم تبدیل شده بود. می خواستم دندانهایش را بداخل دهانش بریزم و تا آنجا که میتوانم با قدرت او را نابود کنم.

اما بزرگوارانه سکوت کردم.

بزرگوارانه از این نظر که نمی خواستم با انجام عمل خلافی با حیثیت تیم کشتی ایران بازی کنم. بزرگوارانه از این جهت که میل نداشتم که این موضوع اسباب مستخره دیگران گردد و خیلی علل دیگر نیز در میان بود که سبب شد تا من سکوت کنم.

وقتی او از گفتن باز ایستاد سری تکان داده و گفتم.

شما پیشنهادتان تمام شد.

شانه ای بالا انداخت و جواب داد.

اینطور تصور کنید.

— خوب معلوم است که این پیشنهاد را رد میکنم چون اصولاً ایرانی جماعت اهل فرار نیست و منم مانند همه افراد ایرانی فرار را برای خود ننگ میدانم. امامنکر نمی شوم که در هر اجتماعی خوب و بد وجود دارد و پرواضح است که همه را از دریچه چشم بدنمی نگرند و من بشما

قول میدهم که تا دقیقه آخر مبارزه کنم و لحظه‌ای نیز از مبارزه چشم‌پوشم اما شما هم حاضرید پیشنهادی را که من مطرح میکنم بپذیرید.

او چشم بمن دوخت و با سر جواب مثبت داد.
آنگاه من با او گفتم.

پیشنهاد من خیلی ساده است و من بعنوان دو مرد، مرد بمعنی وسیع کلمه از شما می‌خواهم بخلاف سمتی که دارید روی تشک کشتی هنگام مبارزه با من مثل همکاران خودتان فرار نکنید و از روی تشک و بکناری نروید، ما فرسنگ‌ها راه رازی‌پای گذاشته‌ایم و اینجا گرد آمده‌ایم تا مردانه و دوستانه در میدان نبرد زور آزمائی کنیم نیامده‌ایم با کلک و حقه صاحب تیترو عنوان شویم و بافتخاری دروغین ننگین و چرکین بکشور خودمان باز گردیم و وجدان خود را برای سالها معذب بداریم شما هم قول بدهید که اینطور مردانه مبارزه کنید و شکست شرافتمندانه را به پیروزی ناهق ترجیح دهید.

اوسراپا گوش شده بود محو گفته‌های بی‌تکلف من شده بود من بخوبی تردید و دودلی را از درون چشمانش می‌خواندم و میدیدم که او بر سر دوراهی قرار گرفته و نمیداند چه بگوید.

من دیگر همه حرفهای خود را به او گفته بودم و ذهن او نسبت بمن ودیگر قهرمانان و ایران روشن شده بود، او دستش را بسوی من دراز کرد و گفت:

— خیلی خوشحال شدم .

— تاشب مسابقه خدا نگهدارت باد .

و او سر بزیر، محجوب و خجل از من دور شد و من پریشان تر و دگر گونه تر باز گشتم و بار دیگر در دنیای کوچک غم و اندوه تنها ماندم .

سرانجام روز مسابقه رسید .
سرانجام روز مسابقه رسید .

ساعتی قبل از شروع مسابقه از سر پرست های تیم کشتی ایران برای نظارت در امر قرعه کشی دعوت بعمل آمد که به یکی از استاد یومهای ورزشی بروند تا ترتیب مسابقات داده شود .

آنها نیز حرکت کردند و ماهم برای تعیین وزن و گرفتن حمام بخار به استادیوم دیگری رفتیم من بعلت وزن زیادی که داشتم میبایست چهار کیلو از وزن خود کم کنم تا بتوانم در وزن چهارم شرکت نمایم و این برای من مصیبت بزرگی بود .

از حمام بخار تازه در آمده و روی ترازو قرار داشتم که مرا برای انجام مسابقات دعوت کردند .

با عجله به محل مسابقات حرکت کردم و وقتی وارد استادیوم شدم پرسیدم حریف من کیست .

مجتبوی جواب داد . آندریک سوئدی .

من لحظه ای تردید کرده و در خاطر م صحنه مجادله چند روز قبل خود را مرور نمودم . آندریک ۱۲ سال تمام قهرمان شکست ناپذیر دنیا در وزن چهارم بود و در میدانهای بزرگ ورزشی دنیا پشت قوی ترین مردان

روی زمین را بخاک رسانیده و الحق آقای دنیا بود. هر وقت او وارد میدان میشدهمه فریاد میدادند .

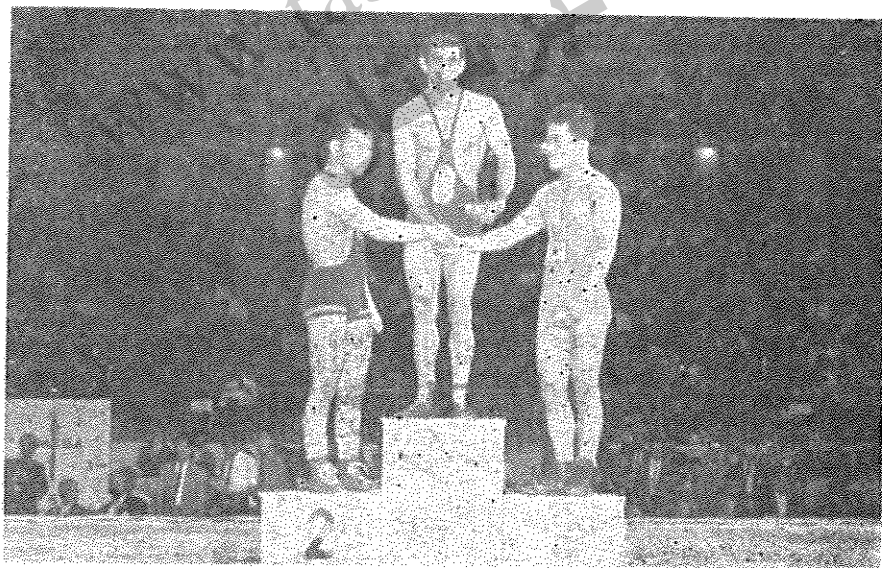
« زنده باد فاتح میدان »

و در حقیقت من بدشانسی آورده بودم که اولین مسابقه را با قهرمان شکست ناپذیری چون اندریک میدادم .

اما در هر حال این افکار زیاد طول نکشید و من توانستم با آرامش هر چه تمامتر بسوی تشک کشتی حرکت کنم بخود نهیب میزدم

« حبیبی پیروزی از آن تست، تو خدا را داری مثل اینکه همه دنیا را داری ، از شاه مردان علی قوت بطلب کفایت . »

این تا کید فایاد آوری قوت قلبی بود که مرا تسکین داد و احساس کردم که پیروز خواهم شد فقط لازم بود که قبل از انجام مسابقه جوانب



عکس فوق حبیبی را در حالی که بر روی سکوی افتخار در مسابقات المپیک ملبورن قرار دارد نشان می دهد

کار را ببینم و نقاط ضعف حریفم را در نظر بگیرم و اگر چنانچه خدای
ناکرده روحیه‌ام را از دست بدهم شکست من حتمی خواهد بود و سرفکننده
خواهم گشت .

قهرمان اول ملبورن

اولین مسابقه من در ملبورن ساعت هشت و نیم شب آغاز شد .
من در کنار تشک ایستاده و روی من آندریک چون پیری خشمگین
قرار داشت و داور وسط آماده شروع مسابقه بود .

پایم را روی تشک گذارده و زیر لب با خود گفتم « یا علی »

این دعای زیر لبی من وقتی تمام شد که داور وسط سوت کشید و من سر
بلند با قدمهای شمرده در روی تشک حرکت کردم تا بکنار آندریک
رسیدم و دست او را فشردم و لحظه‌ای بعد ما بیکدیگر پیچیدیم ،
مدت این کشمکش چهار دقیقه تمام بود .

طی این مدت من از تمام قدرت و نیروی بدنی خود استفاده می‌کردم
هر دم برای من غنیمت بود و باو فرصت جنبش نمیدادم ، با فن لنگ او
را به خاک کشیدم و به خوبی کنده‌اش را در آوردم و بالاخره با سرو ته
یکی پیروزی من مسلم گشت و در دقیقه چهارم داور وسط دست مرا بعنوان
برنده بلند کرد .

پیروزی من آنقدر درخشان و سریع بود که ضربه سختی بتماشاچیان
وارد آمد و من هنوز از روی تشک بکناری نرفته بودم که عکاسان و
فیلمبرداران بسوی من هجوم آوردند و خبر نگاران خارجی مرا محاصره

کردند من که تصور چنین لحظه‌ای را نمی‌کردم پاک خودم را باخته بودم و
نمی‌توانستم بر اعصابم کنترل داشته باشم سیل سئوالات از هر طرف بسوی
من سرازیر بود .

چند سال داری ؟

چند وقت تمرین کرده‌ای ؟

اسمت چیه ؟

مری تو کیست ؟

شغل تو چه می‌باشد ؟

خانواده‌ات چه کاره اند ؟

در چند مسابقه شرکت کرده‌ای ؟

درآمد ماهیانه‌ات چقدر است ؟

زن و بچه داری ؟

بچه چیز علاقه داری

اینها و صدها سؤال دیگر از مطالبی بود که از من پرسیده میشد و
چشمها بسوی من دوخته شده بود تا جواب بدهم ، تردیدی نبود که
همه جوابهای قانع کننده می‌خواستند - مثل اینکه می‌بایست به آنها
می‌گفتم .

من چه زندگی راحتی دارم ، بهترین حقوقها را می‌گیرم .
ده سال است تمرین کرده‌ام و دردها مسابقه شرکت نموده‌ام

دیدم نمیتوانم بر سر جای خود بایستم و مخصوصاً وقتی نگاه نمودم
آندریک بروی من دوخته شد با عجله بسوی کمپ دویدم تا استراحت

کنم آندر بیک هنوز با تعجب و حسرت به من نگاه میکرد او یک قهرمان شکست خورده بود و این شکست برای او بسیار گران تمام شده بود، یک روستازاده ایرانی برای اولین بار مرد آهنین جهان را از میدان بدر کرده بدین ترتیب عنوان ۱۲ ساله خود را از دست داده و شکست او شکست تلخی بود که حتی مرانیز ناراحت ساخت با همین افکار سرگرم بودم که صدری وارد اطاق شده و با خوشحالی بسوی من دوید و مراد آغوش کشیده و گفت:

آفرین حبیبی، گل کاشتی.

وقتی دید ناراحتی پرسید:

چرا اینقدر گرفته‌ای

وزمانیکه برای موضوع را شرح دادم بالحن پدرانهای گفت.

آرام باش 'زندگی از همین حرفها ساخته شده است زندگی میدان مبارزه است، در این مبارزه عده‌ای برنده هستند و عده‌ای بازنده دوران شهرت او تمام شده بود و باید شکست بخورد تو باید سعی کنی که برنده باشی تا بتوانی به همه آرزوهایت برسی.

این حرفها در آن لحظات برای من بسیار مفید بود و کمی حال مرا به جای آورد و دیدم حق با صدری است و او درست میگوید.

و چون شب من میبایست با حریف فرانسوی خود نیز مسابقه بدهم سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم و پس از ساعتی وقتی بروی تشک رفتم دیگر همه چیز را فراموش کرده و این حریف را نیز با امتیاز بردم.

مسابقات من در ملبورن چهار روز تمام طول کشید و من جمعاً با

شش حریف روبرو بر وشدم سه نفر را ضربه فنی کردم و سه نفر را با امتیاز بردم
و صاحب مدال طلا شدم، سرسخت ترین رقبای من در این مسابقات بستایوف
از شوروی و کاساها را از ژاپون بود که سرانجام حریف روسی سوم و حریف
ژاپونی ام دوم شد .

کاساها را با امتیاز بردم و حریف روسی ام را ضربه فنی کردم.
در موقعیکه با کاساها را مسابقه میدادم چهل درجه تب داشتم و این
موضوعی است که دکتر زاهدی پزشک اردوی مانیز تصدیق دارد .
علت کسالت من بمناسبت وزن کم کردن بود من روزی چهار کیلو
از وزن خود در حمام بخار کم می کردم تا بتوانم در وزن چهارم
شرکت کنم .

وقتی می خواستم با حریف ژاپونی روبرو شوم قدرت بدنی ام تحلیل
رفته و نمیتوانستم بخوبی مبارزه کنم و مسلماً او آماده گی بیشتر برای
پیروزی داشت اما من به او مهلت نمیدادم و روی تشک از هر حرکت به
نفع خود استفاده می کردم . هنگامیکه با امتیاز بر این حریف پیروز شدم
از توانائی افتادم .

باعجله تمام بسوی تخت جایگاه قهرمانان ایرانی دویدم و روی
تخت دراز کشیدم و برای چند لحظه از حال رفتم ، در عالم خواب و
بیداری اشباح فراوانی به من هجوم آورده و هر کدام مرا تحدید
می کردند .

وقتی چشم باز کردم دیدم والا حضرت شاپور غلامرضا پهلوی ریاست عالی
کمیته المپیک سر تپ ایزد پناه ریاست سازمان تندرستی کشور ، سرهنگ
خسروانی و سایر قهرمانان کشتی در اطراف من حلقه زده و همه آنها

روحیه ناراحتی دارند .

ودر باره مسابقه بعدی من با یکدیگر گفتگو میکردند ، وقتی چشم گشودم مجتبوی با ناراحتی گفت ،
حالت چطوراست .

ناله کنان جوابدادم :

خیلی بد.

آماده نیستی مسابقه را دنبال کنی .

نه مراراحت بگذارید .

ضعف وسستی باردیگر سرپای وجودم رافرا گرفته بود واحتیاج شدیدی به خواب داشتم ، من بهیچ صورت آمادگی انجام مسابقات را نداشتم ونمی توانستم بدنال عنوان قهرمانی بروم و تصمیم گرفتم خود را بدست تقدیر بسپارم .

درهمین لحظه بود که صدای بلند گو بگوشم رسید .

تشك شماره ۱ تشك شماره ۱۰ خواهش میکنم امامعلی حبیبی از

ایران وبستایوف ازروسیه بروی تشك بیاید .

سعی کردم که بخوابم ودرآن حال که می غلطیدم آرام گفتم

بگوئید حبیبی شرکت نمی کند .

دراین هنگام بستایوف حریف روسی من از جلوی در عبور کرد

چون برای رفتن به محل مسابقه میبایست از قسمت ایرانی ها بگذرد،

وقتی اجتماع قهرمانان رادراطرف من دید سری تکانداد و باخوشحالی

پوزخندی زد و آرام بر فریق همراه خود گفت :

برد من حتمی شد . رفیق ما که دیگر رفتنی است .
این حرف او مرا بخود آورد و لبخند او بیکدفعه مرا از خواب
غفلت بیدار کرد و قول پیروزی بار دیگر در خاطر من زنده شد و از طرف
دیگر بیاد حملات ناروای رادیو مسکو افتادم که در آن هنگام باوج خود
رسیده بود . این افکار چنان خونم را بجوش آورد که بیکدفعه همه
ناراحتی های خود را فراموش کردم دیدم آدم دیگری هستم با قدرت بیشتر
و نیروی افزون تر .

بی اختیار از جا برخاستم و بسوی تشك کشتی حرکت کردم .
اطرافیان من تعجب کرده بودند و نمیدانستند در درون من چه
میگذرد . من سراپا آتش بودم و می خواستم ثابت کنم من يك ایرانی
نیرومند هستم . آبرو و افتخار کشورم در دست من بود و میبایست بهر
صورت انجام وظیفه کنم .

روی تشك ایستادم و با حریر روسی دست دادم .

او خندید .

خیلی به پیروزی خودش اطمینان داشت . تصور میکرد با آن
حال خرابی که من دارم مدت زیادی نخواهم توانست در مقابلش
مقاومت کنم و من همه این افکار را در چهره سرد و بی روح او
می خواندم .

داور وسط که از ترکیه بود سوتی کشید و شروع مسابقات را

اعلان نمود .

من برق آسا حمله خود را با فن يك دست و يك با آغاز کرده و

او را پهل بردم ، این حمله چنان تند و سریع انجام شد که او قدرت کنترل خودش را از دست داد و نتوانست مقاومت چندانی بنماید و از اینرو من فشار زیادی بگرددنش وارد آوردم و او حال تسلیم بخود گرفت . وقتی دیدم باید فن دیگری بکار ببرم او را از پهل رهانیدم . او آماده حمله شد تا از جا برخیزد و حمله کند .

خیلی مصمم و با اراده جلوه مینمود

همه این تصمیم و اراده را در حرکات او دیدم و تأمل را جایز ندانسته با فن خودش که لنگ کردن بود او را مجدداً بزمین کوفتم و پشتش را بخاک رسانیدم .

مسابقه ما فقط ۲ دقیقه طول کشید و به پیروزی من با ضربه فنی

ختم یافت .

داشتم بزحمت از روی سینه او بلند میشدم که یکدفعه نام خود را از بلند گو شنیدم که بعنوان قهرمان اول المپیک و آقای دنیا در وزن چهارم اعلان میکنند و باین ترتیب من قولی را که در ایران داده بودم انجام دادم .

طلوع يك عشق

پایان مسابقات ملبورن مساوی با پایان همه قدرت بدنی من بود . روی تشك از حال رفتم ، نمی توانستم تکان بخورم ، احساس میکردم بار دیگر اشباح سیاه بمن هجوم آورده اند . آنها با چنگالهای بلند خود بمن حمله میکردند و تمام گوشت های تنم را می کنند و من از این اشباح بشدت

می ترسیدم

درالمپیک رسم است وقتی قهرمانی بمقام اول میرسد از روی تشك مستقیماً روی سکوی افتخار رفته و در مقام اول میاستدامامن حال اینرا نداشتم که بروی سکوی افتخار بروم، اطراف تشك خبرنگاران وعکاسان جمع شده بودند ،

دراین هنگام نبی‌اله سروری باعجله بسوی تشك دویدو با کوشش تمام مرا از جا بلند کرد و بطرف حمام برد .

گلهای خشك شده صورتم که از عرق تنم و خاك تشك حاصل شده بود بر تمام وجودم سنگینی میکرد و ابروی چشم راستم پاره شده و خون از آن می چکید .

سروری مثل برادری مواظبت مرا بعهده گرفته بود و کمک کرد تا مرا بحمام برد صورتم را تراشید بدنم را شست و لباس نو گرم ورزش بتم کرده حمام کمی حال مرا جا آورد ومن احساس آرامش و راحتی بیشتری کردم و آنگاه همراه سروری بسوی سکوی افتخار حرکت کردم .
با گامهای بلند ، شمرده و محکم بسوی سکو جلو رفتیم .

قلبم لبریز از سرور و شادمانی بود این شب باشکو و فراموش نشدنی زندگم بود هر لحظه اش برای من میتوانست تا سالها خاطره انگیز باشد و من طعم ولذت پیروزی را برای اولین بار می چشیدم و می خواستم این لذت را بیشتر مزه کنم .

روی سکو ایستادم .

برای لحظه ای سکوت در سرتاسر استادیوم برقرار شد،

ده‌ها هزار چشم بسوی من دوخته شده بود و من که فرزند بی‌آلایش
شالیزار بودم حال صاحب عنوان آقای جهان شده بودم .
روی سکو اطراف را نگریستم و آنگاه طبق سنن باستانی ایرانی
چهار مرتبه باطراف تعظیم کردم . و چون این امر تا آن زمان در مسابقات
المپیک اتفاق نیفتاده و من برای اولین بار اقدام بچنین عملی کرده و
سنت دیرین بجای آورده بروحیه مردم اثر بسیار زیاد بجای گذاشت .
سادگی من و تکرمی که بنماینده گان کلیه کشورهای جهان
کردم اثری عمیق در جمع تماشاچیان بجا گذاشت ، نور فلاش ها
اطراف را روشن کرد و بیکدفعه همه تماشاچیان از جا برخاستند و
فریاد زدند :

زنده باد ایران

این فریاد وقتی از حلقوم هزاران نفر خارج شد که سرود شاهنشاهی
ایران بسدا در آمده و پرچم سه رنگ ایران به آرامی بر افراشته
میگشت ،

من چشم بپرچم دوختم .

چه آرامش فوق العاده ای که در خود حس نمی کردم ؟ سبک شده بودم
چون میدیدیم وظیفه خود را در مقابل پرچم کشورم بخوبی انجام داده ام و
دینی را که با اجتماع خود دارم پرداخته ام ،
این فکر از خون پاک آریائی که در رگهای من جریان دارد سر
چشمه میگرفت .

سرانجام مراسم پیروزی پایان پذیرفت و من کوشیدم تا از سکوی
افتخار بزیر آیم ، خیلی کوشش نمودم تا بتوانم بر ناراحتی خود پیروز

شوم اما شدت تب همه توانائی مرا گرفته بود و امکان مقاومتی وجود نداشت .

اعتراف میکنم که خرد شده بودم ، دیگر هیچ نیروئی در من وجود نداشت . .

دستم را روی شانه همراه خود گذاشتم و او نیز بمن کمک کرد تا باستراحتگاه بروم ، با قدمهای لرزان برافتمادم ، هر قدم برای من فاصله يك کیلومتر را داشت اما چاره‌ای جز مقاومت نداشتیم . نمی‌خواستم دیگران از ضعف من چیزی بدانند و من هنوز با خود در مبارزه بودم می‌خواستم از آخرین نیروی خویش باز هم استفاده کنم و نشان دهم مظهر قدرت هستم .

وقتی باستراحتگاه رسیدم روی تشك افتاده و از هوش رفتم . هماندم ایرانیان از ما اجرا باخبر شدند و کمک نمودند تا ما را به بیمارستان ببرند و بلافاصله مراسم انتقال بجا آمد و بوسیله آمبولانس مرا به بیمارستان سان تزما اسپیل که یکی از بزرگترین بیمارستان‌ها در دور میاشد منتقل نمودند .

این بیهوشی برای من چند لحظه بیشتر دوام نیاورد . وقتی چشم گشودم متوجه صحبتی در اطراف خود شدم . سرم بشدت درد می‌کرد و تمام تنم خسته بود ؛ بزحمت میتوانستم خودم را تکان بدهم و درست مثل این بود که وزنه بسیار سنگینی بمن بسته و مانع حرکت من میشوند .

سرانجام سیاهی از جلوی چشمانم کنار رفت و اشکال درهمی که